

شیعه و سنی دست در دست یکدیگر برای حفظ و آبادانی میهن

گفت‌وگو با حاج شیخ حسین کرمانی
(نماینده وقت امام در غرب کشور)

سوال کنم که شما می‌خواهید یا نمی‌خواهید؟ هیچ‌یک از انبیا از اول عالم تا آخر نیامده‌اند به مردم بگویند که می‌خواهید ما بیاییم اینجا پیغمبرتان باشیم یا نه. من بنا نداشتم که اینجا بمانم، ولی حالا که این‌طور شد می‌مانم و بیرون نمی‌روم و ماندم. سال ۴۲ سرمایه خیلی سختی داشت. گفتم کسی یک منزل به من بدهد که سرما مرا نکشد. خدا رحمت کند کربلایی حسن... ایشان گفت که من سه یا چهار زن با ۱۶-۱۷ بچه دارم زیر یک کرسی می‌خوابیم یک منزل محقری هم دارم. اگر با زندگی من می‌توانی بسازی قدم شما روی چشم ما. من اول فکر کردم شوخی می‌کند ولی وقتی رفتم دیدم عین واقعیت است. دخترهای بزرگ هم دارد، سه،



چهار روز ماندم. اتاق جداگانه به ما دادند. دیدیم که نه خیلی مشکل است. نمی‌شود زندگی کرد. هم برای من و هم برای آنها سخت است. بعد جلسه قرآن شب را گذاشتند. در آن جلسه پیشنهاد کردم کسی منزل دارد که یک اتاقی به من بدهد. حاج محمد دهقان بلند شد و به من گفت من یک انبار دارم. خوب، هیزم و آرد و از این چیزها در آن است. بیایید ببینید به دردتان می‌خورد. رفتیم دیدیم. مردم مقداری علاقه‌مند شدند و کار کردیم. رفتم یک جلسه سخنرانی کردم و گفتم در سابق با اسب به میدان جنگ می‌رفتند و اگر طرف می‌خواست به طرفش بفهماند که من عقب‌نشینی نمی‌کنم اسبش را بی می‌کرد. قلم‌های اسب را می‌زد که اسب بیفتد که راه برگشت نداشته باشد. گفتم من از اینجا نمی‌روم که نمی‌روم زن و بچه‌ام را هم می‌آورم. آمدن زن و بچه‌ام را برداشتم. آن موقع ۵۶ بچه داشتم. یک منزل خرابه‌ای با دو اتاق گلی پیدا کردم. ماندیم شروع به کار کردیم. کارم رونق گرفت تا دیگر به آنجایی رسید که آخرها ۱۵۰-۱۰۰ نفر روحانی از قم می‌آمدند. من روی روستاهای اطراف هم کار می‌کردم. حتی آبادی‌هایی که سنی بود. وقتی که یک روحانی از طرف من می‌رفت. حتی اگر چهار یا ده خانوار هم بود از او استقبال می‌کردند همین آقای کروی یکی از آنها بود. آقای جنتی، آقای ربانی شیرازی، آقای شرعی و آقای واحدی همه جزو افرادی بودند که به روستاها می‌رفتند. پنج خانوار شیعه بود. پنجاه خانوار سنی بود. اما تا روحانی شیعه می‌رفت روحانی سنی می‌آمد کنار روحانی شیعه خودش را معرفی می‌کرد. چون می‌دانست از طرف آقای کرمانی است. هماهنگی بسیار خوبی شد که تاریخچه مفصلی دارد.

جناب آقای شیخ حسین کرمانی با تشکر از این که دعوت ما را پذیرفتید به عنوان سوال اول لطفاً فرمایید که شما در چه سالی برای اولین بار پیش از انقلاب به کردستان رفتید و چطور بود که عازم کردستان شدید؟

بسم الله الرحمن الرحيم - الحمدلله رب العالمین...

از این که به این فکر افتاده‌اید خاطراتی را که دارد از بین می‌رود یا بسیاری از آن از بین رفته و یا در سینه افراد مانده جمع‌آوری کنید. که ان‌شاءالله به عنوان تاریخ ثبت و ضبط شود. به سهم خودم متشکرم. من در پاییز ۱۳۴۲ به کردستان، شهر قروه در نزدیکی سنندج رفتم. مرحوم آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی مرا خواستند

و به قروه کردستان فرستادند. مسائل قروه برای حوزه علمیه مسئله‌ای شده بود چرا که در آنجا بیشتر بهایی‌ها فعالیت می‌کردند، مسلمان‌ها خیلی ضعیف بودند و هر روحانی‌ای که می‌رفت پرونده‌سازی می‌کردند و دوام نمی‌آورد. نامه‌ای که مرحوم آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی نوشته بود دو نامه بود. یکی برای یک نفر شیعه نوشته بود که آنجا آن موقع پمپ‌بنزین داشت. یکی هم برای یک سنی، وقتی به قروه رفتم ایام فاطمیه بود. چند روزی ماندم و دیدم که وضع خیلی ناچور است. شهر هیتی برای اداره داشت. سه نفرشان بهایی رسمی بودند. یکی هم زنش بهایی بود و خودش لامذهب. خواستم با مردم مشورت کنم که می‌خواهند من اینجا باشم یا نه؟ فرستادیم سران شیعه و سنی را جمع کردند در منزل آن آقای که پمپ‌بنزین داشت. صندلی گذاشتند و من به منبر رفتم. قبل از این که من به منبر بروم آقای به نام منصور طاهری بود نزد من آمد و گفت فلانی اینها می‌گویند ما نمی‌خواهیم تو اینجا باشی، ولی تو گوش نده و بمان. اینجا هیچ روحانی‌ای نیست. کسی نیست بر مردگان نماز بخواند. مشکلات و گرفتاری‌هایی داریم شما به حرف اینها گوش نده و بمان. رفتم صندلی گذاشتم و صحبت کردم. ده، پانزده نفر جمع شده بودند. بالای منبر گفتم که من از طرف آیت‌الله گلپایگانی آمده‌ام و این هم نامه‌اش است. آمده‌ام که اینجا بمانم. یک نفر از آقایان - الان فوت کرده - گفت نمی‌خواهیم بمانید. چرا؟ گفتند علتش این است که شما به اینجا می‌آید و چند روز سرتان گرم می‌شود و شروع به بدگویی به بهایی‌ها می‌کنید و بعد هم می‌روید! یقه ما را به دست آنها می‌دهید و یقه آنها را به دست ما، ما بر سر و کله خودمان می‌زنیم و شما ول می‌کنید و می‌روید. گفتم باید

روزنامه‌های آن روز مباحثی را به مسئله قروه اختصاص می‌دادند. چندین روزنامه در همدان پیرامون مسئله قروه و حتی اطلاعات و کیهان در تهران نیز مطالبی داشت. در همدان که از اول تا آخر درباره قروه بود، اینها هم مفصل نوشته بودند و آنجا الحمدلله کار خیلی خوب پیش می‌رفت. کار به جایی رسید که مرحوم آقای فلسفی از تهران دوفتر به نام آقای مروی و آقای شرعی را فرستاد. که هر دو زنده هستند. گفت بروید این شیخ را از قروه بیاورید من او را ببینم. این دوفتر آمدند و مرزاد آقای فلسفی بردند. وقتی وارد شدیم، ایشان بلند شد و مرا کنار خودش نشاند و گفت من خیلی تعریف شما را شنیده‌ام؛ این که آقای مروی به من چه گفته... آقای خزعلی به من چه گفته... می‌خواستم همه چیز را از خود شما هم بشنوم. آقای خزعلی بارها از شما برای من نقل کرده؟ که این خود بخش مفصلی را می‌طلبید.

من می‌خواستم از مقدمه امر که چطور شد به کردستان رفتم، بگویم. در همان موقع که من قروه بودم با حسینیه سنندج ارتباط برقرار کردم که آنجا از تأسیسات من است. اول که رفتم آقای شرعی را دعوت کردم و مسجدی بود که آن را پیر عمر می‌گفتند آنجا یکی - دو سال مجلس گرفتم تا به فکر افتادم حسینیه بسازیم. روز عاشورا (دسته‌ای از عزادارهای شیعه و سنی آمده بودند) به منبر رفتم و گفتم: امام حسین در همه شهرهای ایران خانه دارد. شما چه شیعه و چه سنی به امام حسین و احادیث پیغمبر اعتقاد دارید و علاقه‌مندید. حیف است که امام حسین در سنندج خانه نداشته باشد. پناهگاه شماست. شروع به پول جمع کردن کردند. یادم نمی‌رود یک خانم سنی می‌خواست گردنبند دخترش را بدهد. دخترش این طرف و آن طرف می‌رفت. آخر او را گرفتند و گردنبندش را در کیسه‌ای که داشتند کمک جمع می‌کردند انداخت. حسینیه سنندج را ساختیم. من حسینیه مریوان را هم ساختم. کم‌کم با کردستان آشنا شدیم.

سال ۴۸ بود که من از قروه آمدم. دو سال در آباده بودم. بعد به هندوستان رفتم و سه چهار سال هم آنجا بودم. زمان پیروزی انقلاب در هندوستان بودم. بعد که راه باز شد و آمدم تازه امام به قم آمده بود و قضیه قروه پیش آمده بود و آن کشت و کشتار و درگیری شیخ هادی هاشمی بروز کرده بود. هیئتی از قروه به نزد من آمدند که ما به این نتیجه رسیده‌ایم که شما می‌توانید آنجا کار کنید. شما بیا مشکل را حل کن. گفتم من حتی نمی‌خواهم در این اوضاع دخالت کنم. اینها به منزل آیت‌الله گلپایگانی و امام رفتند و مشکلات آنجا را شرح دادند. یک هیئت ۲۰-۳۰ نفره آمده بودند. بعد به منزل آقای گلپایگانی رفتند. ایشان با آنجا آشنا بود و مرا خواستند گفتند که اینها آمده‌اند که شما بروید. پس بروید. گفتم امر می‌فرمایید، چشم. امام یک حکمی دادند که الان هم حکم موجود است که شما بروید. با یک

قروه‌ای حرکت کردیم و به قروه رفتیم.

حدوداً خاطراتان هست که چه روزی بود؟ ۲۳ بهمن ۵۷، آن درگیری‌ها رخ داد.

مقارن آن است. یکی دو روز کم و زیاد. درگیری تازه بود. ما به آنجا رفتیم و وقتی رسیدیم دیدیم که خیلی از مغازه‌های سنی‌ها را آتش زده‌اند. غارت کرده‌اند. خرابی به بار آورده‌اند. من از امام خواستم پولی در اختیارم بگذارند که به اینها خسارت بدهیم. چه شیعه، چه سنی. پول در اختیارم گذاشتند. دیگر این که فکر کردم باید یک اجتماعی از همه جمع بشوند. قروه چند صد ده دارد که اکثر آن سنی هستند. شیعه‌اش خیلی کمتر است. آن طرف سنندج اکثر سنی‌اند. گفتم هیچ دهی جا نگذارید ولو ده خانوار باشد. از یک نماینده تاده نماینده می‌آیند. عده‌ای از شیعه‌ها و سنی‌ها را بسیج کردیم و رفتند. یک روز معین اعلام کردیم از تمام دهات دهنفر، پانزده نفر حتی یک نفر آمدند. هیچ دهی را از قلم نینداختیم. خود قروه را هم تعطیل کردند و به مسجد آمدند. من به منبر رفتم و از روزی که به قروه آمده بودم شروع به گفتن کردم. گفتم اینها خاطرات گذشته نیست همه شما که نشسته‌اید شاهد بودید. من هم طرف مقابل شما بودم. یعنی خود من انجام دادم با شما. از جمله قضایای مسجدی که ساخته بودیم... حوزه علمیه‌ای که ساخته بودیم... گفتم این مسجد را شیعه و سنی با هم ساخته‌ایم. مسجد جامع قروه که در اینجا سنی‌ها مسجد نداشتند... گفتم یادتان هست ما از سنندج، از بیجار، از کرمانشاه، از همدان دعوت کردیم برای جشن مفصلی که در نیمه شعبان گرفتیم شرکت کنند. از بیت مرحوم آیت‌الله شریعتمداری در حدود ۳-۴ نفر از روحانیون طراز اول از قم فرستاده بودند. به همین تعداد هم بیت آیت‌الله گلپایگانی فرستاده بود.

سخنگوی بیت آیت‌الله گلپایگانی، آقای خزعلی بود. سخنران بیت آیت‌الله شریعتمداری آقای گلسرخی؛ مرحوم بنی صدر، پدر همین آقای بنی صدر، از استوانه‌های همدان بود. هر دو حکم کردند که شرکت در جشن قروه از لوازم اولیه است و جزو واجبات است. لذا مردم همدان سرازیر شدند در همدان اطلاعیه زیاد پخش کرده بودیم.

گویا مساحت قروه تا همدان کم‌تر از ۶۰ کیلومتر است؟

جمعیت زیادی آمد و همه خانه‌های قروه آماده شدند تا پذیرایی کنند. از شیعه و سنی. از یک تاده، بیست نفر تقسیم کردیم. خودم هم چهارگوسفند بزرگ سربریدم. آماده کردم. دیگ‌ها را بار کردیم که اگر یک وقت جمعیت زیادی از خانه‌ها آمدند خودمان بتوانیم پذیرایی کنیم. ولی آن قدر مردم آماده پذیرایی شدند که همه غذاها ماند. ده، بیست یا سی نفر هیئتی که از طرف آیت‌الله شریعتمداری آمده بود در منزل یک شیعه بود. پسر آقای گلپایگانی هم بود. آقای خزعلی، دامادهای آقای گلپایگانی که دو-

سال ۴۲ سرمایه خیلی سختی داشت. گفتم کسی یک منزل به من بدهد که سرما مرا نکشد. خدا رحمت کند کربلایی حسن... ایشان گفت که من سه یا چهار زن با ۱۶،۱۷ بچه دارم زیر یک کرسی می‌خوابیم یک منزل محقری هم دارم. اگر با زندگی من می‌توانی سازی قدم شما روی چشم ما. من اول فکر کردم شوخی می‌کند ولی وقتی رفتم دیدم عین واقعیت است

یک جلسه سخنرانی کردم و گفتم در سابق با اسب به میدان جنگ می‌رفتند و اگر طرف می‌خواست به طرفش بفهماند که من عقب‌نشینی نمی‌کنم اسبش را پی می‌کرد. قلم‌های اسب را می‌زد که اسب بیفتد که راه برگشت نداشته باشد. گفتم من از اینجا که نمی‌روم، می‌روم زن و بچه‌ام را هم می‌آورم

سه نفرشان هنوز زنده‌اند. آقای لطف‌الله صافی بود. حاج آقا علی صافی بود. آقای محقق بود و آنهایی که از طرف آیت‌الله گلپایگانی آمده بودند. منزل یک سنی بودند. با هم استقبال کردیم. شیعه و سنی با هم به استقبال رفته بودند.

چهل کیلومتری رفتند استقبال؟

بله، آنها هم گوسفند سر بریدند. اینها را بالای منبر نقل می‌کردم که شما چه کردید. جشنی با آن عظمت انجام شد. خیلی عظیم که در آن تاریخ بی‌نظیر بود. روزنامه‌نگارها از تهران و همدان آمده بودند. یک روز را به قروه اختصاص داده بودند. گفتم قریب هزارسال است دارید با هم زندگی می‌کنید. ده‌ها دختر شیعه در خانه سنی است. ده‌ها دختر سنی در خانه شیعه است. پس این کشت و کشتار فعلی چیست؟ اگر شما نیستید پس چه کسانی هستند. معلوم می‌شود که دست‌هایی خائن ما را به جان هم انداخته است. ما می‌خواهیم چشمان را باز کنیم این دست‌ها را بشناسیم و آنها را قطع کنیم. من خودم منقلب شدم گریه

کردم. جمعیت شروع کردند یکدیگر را بوسیدن. شیعه و سنی در مسجد اشک می‌ریختند و همدیگر را بغل می‌کردند. بعد گفتم من باید به دهات بزرگ اینجا سر بزنم. رفتیم به دهات شیعه و سنی یکی یکی سرکشی کردیم. پذیرایی کردند، استقبال کردند، گوسفند سر می‌بریدند با یک عالم صفا و

صمیمیت. جریان درگیری قروه این بود بین آقای به‌نام آقای شیخ هادی هاشمی که پیشوای اهل تسنن آنجا بود و بعد از من هم آمده بود. وقتی من بودم هنوز به قروه نیامده بود. مسجد و تکیه‌ای ساخته بود که سنی‌ها می‌رفتند و نماز می‌خواندند. عده‌ای هم نیروی مسلح بودند که اسلحه جمع کرده بودند و آنجا ناامن شده بود. هر چه بود بعد از انقلاب با شیعه‌ها درگیر می‌شوند. زدو خورد می‌شود و عده‌ای کشته می‌شوند. از

سنی‌ها تعداد بیشتری کشته می‌شود. اینها بومی نبودند. بعضی‌ها را هم مثله کرده بودند، له کرده بودند. سرشان را کوبیده بودند. از طرفین مجموعاً ۲۰۳۰ نفر کشته شده بود. بعد از درگیری هم شیخ هادی فرار کرده بود و اینها هم بولدوزر آورده بودند و تکیه، حسینیه و مسجدش را با خاک یکسان کرده بودند. می‌گفتند که زیر اینها اثاث، فرش و اسلحه است. بعد از همه این حرف‌ها گفتیم که کاری که نباید بشود شده. این طور نیست که این تاریخ مختصر به قروه باشد. از صدر اسلام

یک منزل خرابه‌ای با دو اتاق گلی پیدا کردم. ماندیم شروع به کار کردیم. کارم رونق گرفت تا دیگر به آنجایی رسید که آخرها ۱۵۰-۱۰۰ نفر روحانی از قم می‌آمدند. من روی روستاهای اطراف هم کار می‌کردم. حتی آبادی‌هایی که سنی بود. وقتی که یک روحانی از طرف من می‌رفت. حتی اگر چهار یا ده خانوار هم بود از او استقبال می‌کردند همین آقای کروبی یکی از آنها بود. آقای جنتی، آقای ربانی شیرازی، آقای شرعی و آقای واحدی همه جزو افرادی بودند که به روستاها می‌رفتند. پنج خانوار شیعه بود. پنجاه خانوار سنی بود. اما تا روحانی شیعه می‌رفت روحانی سنی می‌آمد. کنار روحانی شیعه خودش را معرفی می‌کرد. چون می‌دانست از طرف آقای کرمانی است

تاکنون پیشامد زیاد شده، در میان خانواده‌ها زن و شوهر با هم قهر می‌کنند، پدر و فرزند با هم برخورد می‌کنند. خواهر و برادر همین طور. ما چند برادر بودیم که آگاه یا ناآگاه این طور کردیم. نمی‌شود که این ادامه پیدا کند. ان‌شاء‌الله ما می‌خواهیم هزارها سال دیگر در کنار هم زندگی کنیم. باید اینها جبران بشود. شیعه و سنی جمع شدیم و گفتیم من تکیه و حسینیه می‌سازم. بدون هیچ پولی حسابی در بانک ملی باز کردیم و البته خودم هزار تومان به حساب ریختم. به نام اول که مسجد شیخ هادی بود که حالا درست یادم نیست فکر کنم شده مسجد رسول اکرم. بعد آمدیم خدمت امام عرض کردم که شیخ هادی کیست. گفت شما با او ارتباط داشته باشید. دو سه بار رفتیم به آبادی که او بود. جاده کامیاران - سنندج که به آن دولاب می‌گویند. پیاده روی دارد. کوه بود و با اسب می‌رفتیم. صحبت کردم ایشان همستگي خودش را اعلام کرد. نامه‌هایش هنوز هم هست. دوباره آمدم خدمت امام عرض کردم. ایشان گفتند که من یک نامه می‌نویسم شما بروید و مقداری پول هم برایش ببرید. خصوصی با ایشان صحبت کردم و آمدم. امام رفته بودند اندرونی. رفتیم پیش ایشان گفتم من رفتیم پول بگیرم ندادند. امام یک‌نامه آوردند و گفتند من نخواستم کسی بفهمد. در نامه دو جا هم اسم مرا برده که نماینده من دارد می‌آید آنجا.*

صبح روز بعد با دو محافظ رفتم مسجد، آشیخ هادی هم آمده بودند و عده‌ای مسلح همراهش بود. نشستیم و صحبت کردیم و بنا شد که ایشان مستقل بشوند و ما ایشان را به همدان بیاوریم یا اصفهان یک منزل هم برایش بخریم یا خودش بخرد. با دولت جمهوری اسلامی همراه باشد و کار کند. نامه امام را به او دادم. نامه مفصلی نوشت و همستگي خودش را اعلام کرد. با هم دست دادیم که به یکدیگر

خیانت نکنیم تا این قسمت کردستان آرام و درگیری‌ها تمام بشود. او هم خیلی خوشحال شد و ما شب به قروه برگشتیم. یک عده‌ای علیه‌مان معرکه گرفته بودند که رفته با شیخ هادی صحبت کرده. شب آمدیم مسجد. وقتی من می‌خواستم صحبت کنم بلند شدند و شروع به صحبت کردند. جوانی بود که متهم به طرفداری از شاه بود ناراحت بودند که چرا او را به خدمت گرفته‌ای و شروع به داد و قال کردند که چنین و چنان می‌کنیم. خیلی ناراحت شدم و دیگر نامه امام را به آنها



فرمانده چه کسی بود؟

یادم نیست. شیرازی بود، نخریدند، سنندج خیلی شلوغ بود، ما شروع به کار کردیم. سفری به کرمانشاه رفتیم و برگشتم و خلاصه بالاخره سنندج آرام شد. یک روز رادیو اعلام کرد که آقای خلخالی آمده همدان و فردا به سنندج می آید. تیمساری به نام دانشور بود در ژاندارمری که پیرمرد بود. با هم بودیم که رادیو اعلام کرد آقای خلخالی فردا به سنندج می آید. به من گفتند که شما تماس بگیرید نیاید. رفتیم استانداری و با تلفن (اف - ایکس) استانداری تماس گرفتیم. حاج احمد آقا گوشی را برداشت. قبل از آن من چند مصاحبه کرده بودم که خیلی خوششان نیامده بود. از جمله این که: خوب است یک روز در آمد نفت را به کردستان اختصاص بدهیم... تأکید کرده بودم وضع کردستان خوب نیست... محرومیت زیاد کشیده اند... سزاوار است که یک روز درآمد نفت را به کردستان اختصاص بدهیم... احمد آقا از این جمله خیلی خوشش نیامده بود و گفت مواظب باشید که حرف های شما به حساب امام



مرحوم شکیا

گذاشته می شود. با استانداری تماس گرفتیم، احمد آقا گوشی را برداشت. گفتیم آقای خلخالی آمده همدان و فردا می خواهد بیاید سنندج. سنندج هیچ خبری نیست. آرام آرام است، محض رضای خدا نگذارید ایشان بیاید. گفت من خدمت امام عرض می کنم که نیاید. یادم نیست که فردای آن روز برای چه کاری به فرودگاه رفته بودم که دیدم هلی کوپتری آمد و خلخالی پیدا شد به ما رسید مصافحه کرد و گفت به اتاق برویم. ما آمدیم در شهر و یک ساعتی طول کشید که دیدیم هلی کوپتر آقای خلخالی رفت برای پادگان. خبر آمد که تعدادی از افراد را وسط فرودگاه اعدام کرده است و خانواده اینها برای ملاقاتشان پشت سیم های خاردار آمده اند از جمله کسی مریض بوده از بیمارستان روی برانکار بردند و او را هم اعدام کرده اند. ما خیلی ناراحت شدیم و شهر به هم ریخت. موج عجیبی ایجاد شد. شب حرکت کردم و به کرمانشاه آمدم و طولی نکشید که امام حکمی داد که آن حکم به دست من نرسید. رادیو حکم را خواند که در ایلام هم درگیری ای هست بروید آنجا شرکت کنید. ایلام و سنندج بود و بعد هم آذربایجان غربی که خدمت آقای دکتر جمشید حقگو استاندار آذربایجان غربی بودیم. کرمانشاه هم بودیم این شد که به هوانیروز سفارش کردند هر کجا ضرورت

ندادم. چون به خط امام بود و حکمی که به من داده بود ارائه نکردم. برایم سنگین تمام شده بود. وقتی آمدم منزل شب نخواستیم، از بس که ناراحت بودم. صبح خیلی زود به سمت همدان حرکت کردم. دیگر از قروه زده شدم، به قم رفتیم و دیگر به قروه نرفتیم. امام مرا خواستند و حکمی دادند برای کل کردستان. درگیری سنندج پیش آمد. پاسگاه ژاندارمری را تصرف کرده بودند، اسلحه هایش را برده و یک نفر را کشته بودند. حکم دادند که برای رسیدگی، به کرمانشاه و سنندج بروم. رفتیم کرمانشاه آنجا را مقرر قرار داده و به سنندج رفتیم.

چه تاریخی بود؟

تاریخ احکامی که داشتیم معلوم است. وقتی رفتیم سنندج خیلی ناراحت شدم، به محله ای که به ژاندارمری حمله کرده بودند رفتیم و سربازی که کشته بودند؛ خیلی ناراحت شدم؛ شب با منزل امام صحبت کردم فرمودند الان سرلشکر قرنی اینجاست. با احمد آقا صحبت می کردم گفتند الان قرنی اینجا نشسته با ایشان صحبت کن. با ایشان صحبت کردم که وضع این گونه است، گفت گزارش آن برایم رسیده، از اول

انقلاب تا به حال از این گونه رویدادها ندیده بودم. اینها برایمان خیلی مهم بود یک گوشه پادگان را غارت کرده بودند. یک نفر را کشته بودند. قرنی گفت انقلاب اینها را دارد و چیز مهمی نیست. چهارتا اسلحه که برده بودند فکر کردیم که ورشکست شده ایم. اما نه. شما خیلی ناراحت نباشید اما من خیلی ناراحت بودم. ما آن وقت مقرمان را کرمانشاه قرار دادیم و در درگیری هایی که در جوانرود، پاوه و نوسود پیش آمد، من حاضر بودم.

با مفتی زاده هم در آنجا آشنا شدید؟

وقتی که من به سنندج رفتم آقای مفتی زاده تازه تشکیلاتی راه انداخته بود و به دیدن ما آمد. با ایشان آشنا شدم و کم کم به هم نزدیک شدیم. در ابتدا اوضاع شهر را که دیدیم بنا شد با هم همکاری کنیم. شروع کردیم داخل سنندج، افراد و روحانیون را دیدن، بعد هم به پادگان رفتیم. مدتی با آقای مفتی زاده از نزدیک آشنا شدیم و بعد هم گاهی سرلوحه اخبار رادیویی را برای ما پخش می کرد. در پادگان سنندج بودیم که به ما خبر دادند دارند اسلحه می فروشند. حتی تیربار. گفتیم بیا بخریم. گفت مال خودمان را بخریم؟ گفتیم بله به دلیل این که دست دشمن نیفتد. من پول همراهم هست. گفت بله امروز بخریم فردا دوباره جایش پر می شود. باید یک فکر اساسی کرد. خریدن اینها درست نیست.

با عزالدین هم یکی دو تا جلسه داشتیم که دیدم هدف معینی ندارد. تأثیر از کومله، دموکرات می گیرد. گاهی دنبال مادیات است. می شود به او پول داد. فکر کردم با پول می شود آرامش کرد. به اینجا رسیدم که عزالدین قابل این نیست که ما از نظر سیاسی با او وارد گفت و گو شویم. اما قاسملو این طور نبود. وقتی با قاسملو برخورد کردم دیدم مرد بسیار سنگین، دکتر، درس خوانده و وارد بود. با این که جزو خبرنگاران قبول شده بود نگذاشتند بیاید. هر کجا قاسملو اسم امام را می برد حضرت امام خمینی می گفت. سنگین وبا احترام برخورد کرد من هم سنگین با او برخورد می کردم. دیدم خیلی آدم واردی است و محقق و چیز فهم است

باشد هلی کوپتر در اختیارش بگذارید. بعد از قضیه پایه بود که امام امر کردند به ارومیه رفتن و اول بار بود که با دکتر حقگو آشنا شدم. ایشان هم زمینه سازی کرده بودند. چون خیلی زمینه مطلوب ملایمی داشتند به طوری که در آنجا همه ایشان را قبول داشتند و عبا روی دوششان می انداختند نماز جماعت می خواندند. ما کم کم برای مذاکره با قاسملو و عزالدین وارد مرحله دیگری شدیم. من دو سه نوبت به مهاباد رفتم و جلوی مسجد جامع جمعیت جمع شدند و سخنرانی کردیم با یک نفر راننده و یک خبرنگار. بعد از صحبت با قاسملو به شیخ عزالدین خیلی نزدیک نشدم. گفتند که یک هیئت حسن نیت دارد برای کردستان می آید شما بروید با آنها باشید چه می کنند. هیئت نباشید. ناظر باشید که چه می کنند. این آقایان به فرمانداری رفتند من هم رفتم. موقع خواب که شد من به آقای صباغیان گفتم با شما کاری خصوصی دارم. خلوت کردند. بنده بودم، مهندس صباغیان،

مهندس سبحانی و ظاهراً یک نفر دیگر هم بود. شروع کردم گفتم از آنجا که شما می خواهید با آنها صحبت کنید آیا آنها را به رسمیت می شناسید؟ کومله و دموکرات را به رسمیت می شناسید؟ می خواهید چه کار کنید؟ گفتند الان وضع ما خوب نیست ما امکانات این چنینی نداریم. آنها را سرگرم کنید که دست به عمل حادی نزنند تا ما کم کم بتوانیم مرزهایمان را بگیریم. ارتشمان را جمع و جور کنیم و اینها را آرام کنیم. از آنجا با هم به مهاباد رفتیم. اولین بار بود که من به مهاباد می رفتم. اینها شروع به کار کردند. شخصیت ها را می دیدند. یک شب به من گفت که جایی باید برویم. گفتم برای کار آمده ایم می رویم. شب با یک ماشین جیبی به منزلی رفتیم. صاحب خانه شیخی بود که کتابخانه بسیار مجهزی داشت. نشستیم، بنا نبود مسائل مذهبی را بیان کنیم کار سیاسی داشتیم، ولی تا نشستیم ایشان یک مسئله مذهبی را مطرح کرد گفت ما نمی توانیم به آن صورت با شما همکاری کنیم. شما ما را آدم نمی دانید. ما را از جن می دانید. "طائفة من الجن" اتفاقاً من روایتی یادداشت کرده بودم که در جیبم بود. گفتم که در کتاب های شما هست و از حضرت عمر بن خطاب هم نقل شده که در زمان سلیمان وقتی رفت و هند را فتح کرد عده ای از زن های هند را به جزیره ای برد و زندانی کرد و جن ها آمدند با اینها مقاربت کردند و بچه دار شدند. بچه ها شلوغ کردند و سلیمان دستور داد که اینها را به کوه ها ببرید. من به شیخ گفتم اینها که در کتاب های ما آمده است از طرف خودتان بوده است. این مسئله تمام شد و مسئله فقهی دیگری را مطرح کرد من جوابش را دادم. نامش شیخ شهریکندی بود. گفتم شیخ! ما الان مشترکاتی داریم و آن اسلام است. اینها فروع جزئی است ما نباید روی اینها بحث کنیم. ادب ما خیلی بالاتر از اینهاست. اینها مسائلی بوده که گذشته و نباید به اینها دامن زد. ما پیش شما

قاسملو گفت که ما هیچ گاه بنای استقلال کامل نداریم. نوشته ای بود که در آن نشش خواسته نوشته بودند. یادم نیست. نشش ماده بود که از جمهوری اسلامی خواسته بودند. قاسملو گفت که سه تایش را قلم بزنید. اینها را کردها نوشته اند و متوجه نیستند. ما نمی توانیم مستقل شویم. اگر مستقل شویم کجا برویم؟ یا باید به ترکیه برویم یا عراق و یا سوریه. چون اینجا نه راه دریا داریم و نه کشاورزی و نه نفت. اگر جزو ایران باشیم بهتر است. نفت و گاز خوزستان مال ماست. گندم مشهد مال ماست ما ایرانی هستیم. پس این سه مورد اول را رها کنید و آن را قلم بزنید. از این سه تا یکی اش را الان بدهید دو تا هم وعده بدهید اما ندهید

آمده ایم و دست برادری به سوی شما دراز می کنیم که کشور و مرزهایمان را حفظ کنیم. گفت من آماده هستم همه با هم کار می کنیم. عهد و پیمان بستیم. بنا شد که به او امکانات و اسلحه بدهیم که بتواند کار کند. دو روز بعد شنیدیم که ترورش کردند. باز آنجا با قاسملو آشنا شدیم. عزالدین مرا تحویل نگرفت. با عزالدین هم یکی دو تا جلسه داشتم که دیدم هدف معینی ندارد. تأثیر از کومله، دموکرات می گیرد. گاهی دنبال مادیات است. می شود به او پول داد. فکر کردم با پول می شود آرامش کرد. به اینجا رسیدم که عزالدین قابل این نیست که ما از نظر سیاسی با او وارد گفت و گو شویم. اما قاسملو این طور نبود. وقتی با قاسملو برخورد کردم دیدم مرد بسیار سنگین، دکتر، درس خوانده و وارد بود. با این که جزو خبرگان قبول شده بود نگذاشتند بیاید. هر کجا قاسملو اسم امام را می برد حضرت امام خمینی می گفت. سنگین و با احترام برخورد کرد من هم سنگین با او برخورد

می کردم. دیدم خیلی آدم واردی است و محقق و چیز فهم است. در جلسه سوم به اینجا رسیدیم. من بودم و قاسملو و فرماندار مهاباد آقای باباطا هری، سه نفری برای گفت و گو نشستیم. روزش آقای بنی صدر سخنرانی کرده بود. رادیو سخنرانی اش را پخش کرد. گفته بود من می خواهم فردا در میدان آزادی راجع به کردستان بگویم که اینها چه می خواهند بکنند و ما جلوی اینها را می گیریم و خیلی تند برخورد کرده بود. آن شب در آن جلسه ما با قاسملو صحبت کردیم که این طور نمی شود. او گفت که ما هیچ گاه بنای استقلال کامل نداریم. نوشته ای بود که در آن شش خواسته نوشته بودند. یادم نیست. شش ماده بود که از جمهوری اسلامی خواسته بودند. قاسملو گفت که سه تایش را قلم بزنید. اینها را کردها نوشته اند و متوجه نیستند. ما نمی توانیم مستقل شویم. اگر مستقل شویم کجا برویم؟ یا باید به ترکیه برویم یا عراق و یا سوریه. چون اینجا نه راه دریا داریم و نه کشاورزی و نه نفت. اگر جزو ایران باشیم بهتر است. نفت و گاز خوزستان مال ماست. گندم مشهد مال ماست ما ایرانی هستیم. پس این سه مورد اول را رها کنید و آن را قلم بزنید. از این سه تا یکی اش را الان بدهید دو تا هم وعده بدهید اما ندهید. برادر آقای انصاری آمده بود گفتند حالا چه کار کنیم؟ شب است. فردا هم بنی صدر می خواهد صحبت کند. هر کار کردیم نتوانستیم تلفنی با بنی صدر صحبت کنیم. ساعت نزدیک ۱۰ و ۹ شب بود که از مهاباد حرکت کردم. یک راننده و یک خبرنگار همراه من بود تا دوراهی نغده آمدیم کردها تا آنجا همراه آمدند. گفتند اینجا دیگر مال سپاه خودتان است. مال ما نیست. شب به استانداری رسیدیم خدمت جناب آقای دکتر حقگو جریان را خدمتشان عرض کردم که این طور شده ایشان هم با اف. ایکس استانداری با بنی صدر مستقیماً ارتباط برقرار و من صحبت کردم. فردایش هم بنی صدر در

سخنرانی اش گفت که بنا بود من راجع به کردستان صحبت کنم. نماینده ما از کردستان خبر داده که به توافق هایی رسیده اند، مسئله حاد نیست من در این موضوع هیچ صحبتی نمی کنم.

غنی بلوریان یکی از رهبران حزب دموکرات درباره مذاکرات با قاسملو می گوید که یکی از دلایلی که نمی توانیم به توافق برسیم این است که به هم بی اعتمادیم. به نظر من هم همین طور است به علت بی اعتمادی به نتیجه نرسیدیم اگر اعتماد وجود داشته باشد هیچ مشکلی نمی تواند جلوی توافق را بگیرد. از آنجا که شما نماینده تام الاختیار آیت الله خمینی هستید هر چه بگویید سخن ایشان محسوب می شود. وقتی شما خطاب به حزب دموکرات می گوید من بر این اعتقاد هستم که شما وابسته به رژیم عراق هستید. اسلحه، پول و حتی سوخت از عراق می گیرید چرا که ما قسمتی از وسایلی را که شما از عراق گرفته اید داریم، عکس ها را با هواپیما گرفته ایم. غیر از این اطلاعات دیگری هم داریم که شما نمی توانید آن را حاشا کنید. خوب می دانیم که رژیم عراق شما را علیه جمهوری اسلامی تحریک می کند به همین دلیل به شما اعتماد نداریم و فکر می کنیم شما خواسته های خود را مطرح نمی کنید. بلکه برنامه رژیم عراق را مطرح می کنید. با توجه به این ما چگونه می توانیم به حزب دموکرات اعتماد کنیم؟ بعد شما پیشنهاد می دهید با وجود این که اعتمادی نیست اگر ما بدانیم شما به راستی ایرانی هستید و خواسته های خودتان را مطرح می کنید و دوست ندارید تحت نفوذ رژیم بعث باشید حاضریم با شما توافق کنیم. اگر شما پیشنهاد ما را

قبول کنید ما مطمئن می شویم که شما یک حزب مستقل هستید و خودتان تصمیم می گیرید و به بغداد وابسته نیستید. بلوریان می گوید آقای کرمانی پس از یک تنفس کوتاه گفت به شما پیشنهاد می کنم به مدت یک سال مسئولیت حفظ و حراست از مرزهای ایران را که الان در دست خود شماست به عهده بگیرید و این مرزها را از حمله بیگانگان در امان بدارید و همه نیروهای مسلح خود را آماده دفاع از کشور کنید. حکومت جمهوری اسلامی نیازهای شما را تأمین می کند و خواسته های شما را تعهد می کند. خودتان بگویید به چه چیزی نیاز دارید. هیچ نیروی ارتشی به جز تعدادی که در منطقه هست به آنجا اعزام نمی شود و در امور شما دخالت نمی کند اگر این پیشنهاد را قبول کنید پس از یک سال اگر ما اکثریت خواسته های شما را اجرا نکردیم و به تعهدات مان عمل نکردیم شما می توانید لوله های اسلحه هایمان را به طرف خود ما نشانه بروید. شما هیچ وقت نگران این نباشید که رژیم عراق برای همیشه از شما روی برگرداند او برای رسیدن به اهداف خود به شما نیازمند است. باز هم علیه ما

از شما پشتیبانی خواهد کرد و شما رژیم عراق را از دست نخواهید داد و دیگر خودتان می دانید چه جوابی بدهید. اگر پیشنهاد مرا قبول نکنید خیلی سخت است به توافق برسیم. البته بلوریان می گوید که من موافق بودم ولی حسن زاده دبیرکل بعدی حزب دموکرات و همراهان قاسملو موافق نبودند و قبول نکردند و حالا هم دبیرکل سابق حزب دموکرات آقای حسن زده گفته آوردن آقای کرمانی به مهاباد برای آزادی بستگان آقای موسوی اردبیلی بوده است.

این طور نبود که آقای حسن زاده می گویند من برای مسائل کردستان آمده بودم. ۷.۸ ماه در کنار آقای حقگو بودم بعد با هم رفتیم مهاباد که آنجا خیلی متشنج بود. در فرمانداری همه با قیافه های عصبانی نشسته بودند هم من و هم آقای حقگو سخنرانی کردیم. وقتی سخنرانی کردند و بیرون آمدیم وضع آنچنان عوض شده که من به آقای حقگو گفتم که ما یخ مهاباد را ذوب کردیم. ما تا مرز بازرگان با هم رفتیم. ضمناً آقای موسوی اردبیلی به من زنگ زد که شما که الان با قاسملو مشغول مذاکره هستید صحبت کنید اگر بشود خواهرزاده های مرا آزاد کنند. گفتم خیلی خوب. ضمن کارهایی که انجام می دادیم یک شب که حرف هایمان تمام شده بود و سه نفری نشستیم بودیم من این مسئله را به قاسملو گفتم. ایشان گفت که ما حرفی نداریم ولی ما هم یک عده زندانی داریم. اینها سوژه های خوبی برای ما هستند. شما به آقای اردبیلی بگویید زندانی های ما را آزاد کنند. ما هم آنها را آزاد می کنیم. فردایش آقای اردبیلی دوباره زنگ زد که چه شد؟ گفتم ایشان می گوید که ما هم زندانی داریم. زندانی هایشان را آزاد کنید تا زندانی هایمان را آزاد کنند. گفت دست بگذارند که زندانی های اینها کجا هستند تا من آنها را آزاد کنم. کلی می گویند ما نمی دانیم کجا زندانی اند؟ بگویند بندرعباس اند. تهران اند، شیرازند کجا هستند؟ ما اسم هایشان را گرفتیم و به آقای اردبیلی دادیم و دیگر هم نفهمیدیم چه شد. این کار را در ضمن کارهای مان انجام دادیم. دنبال این کار نبودیم که بعد هم آنها آزاد شدند و بچه ها کشته شدند. در این برخوردها قاسملو رفت و ما هم رفتیم و من در مجموع این گفت و گوها در قاسملو یک آدم قابل انعطافی دیدم یعنی می شد با او زندگی کرد.

قاسملو گفت که ما حرفی نداریم ولی ما هم یک عده زندانی داریم. اینها سوژه های خوبی برای ما هستند. شما به آقای اردبیلی بگویید زندانی های ما را آزاد کنند. ما هم آنها را آزاد می کنیم. فردایش آقای اردبیلی دوباره زنگ زد که چه شد؟ گفتم ایشان می گوید که ما هم زندانی داریم. زندانی هایشان را آزاد کنید تا زندانی هایمان را آزاد کنند. گفت دست بگذارند که زندانی های اینها کجا هستند تا من آنها را آزاد کنم. کلی می گویند ما نمی دانیم کجا زندانی اند؟ بگویند بندرعباس اند. تهران اند، شیرازند کجا هستند؟ ما اسم هایشان را گرفتیم و به آقای اردبیلی دادیم و دیگر هم نفهمیدیم چه شد. این کار را در ضمن کارهای مان انجام دادیم. دنبال این کار نبودیم که بعد هم آنها آزاد شدند و بچه ها کشته شدند. در این برخوردها قاسملو رفت و ما هم رفتیم و من مجموع این گفت و گوها در قاسملو یک آدم قابل انعطافی دیدم یعنی می شد با او زندگی کرد

پی نوشت:

* آقای انصاری - دامادمان - یک بار نامه امام را از من گرفت و گفت این باید پهلوی ما باشد گفت همین یک نسخه است و فتوکی اش را ندارم. گفت من کی می گیرم اصلش را می آورم. رفت و دیگر نامه به دست من نرسید. بعد دیدم در کتابی چاپ شده، در کتابی که زندگینامه امام چاپ شده بود. عین نامه در آن آمده بود.